



جنگجوی تاریکی



چند خطی با شما

شب دوستان این هم فصل جدید جنگجوی تاریکی. طول می کشه بهش عادت کنم. ولی باور کنید قشنگ می شه. حالا صبر کنید.

شب از دوستان عزیزی که لطف کردن و نظر دادن به شدت ممنونم. باز هم به ما سر بزنید و لطفاً باز هم نظر بدید.

شب این فصل ادامه ی فصل قبله.

یک پرش زمانی کوتاه رخ داده.

یعنی این فصل در یک روز بعد از خرید شمشیرها توسط شان اتفاق می افته.

شب کریسمسه و هوا هم سرده و برف هم می باره.

دیکه پی بکم.

برید داستان رو بفونید دیکه. همش لو رفت:

مهمان ویژه شب کریسمس

هوا سرد بود. برف بیرون از خانه غوغا کرده بود. ابرهای سرخ و روشنایی برف تاریکی شب را اندکی کاهش داده بود.

کولاک بیرون از خانه شاید نمادی از آن طوفانی بود که هم اکنون در دل من جریان داشت. دلم به شدت در تب و تاب بود.

از یک جهت به دلیل آنکه هرچه باشد آن شب شب کریسمس بود. شب سال نو. هر شخصی در شب کریسمس دلهره ای آمیخته با شادی را در خودش حس می کند. اما شاید دلیل اصلی شوق همراه با نگرانیم مهمان ویژه ای بود که آن فروشنده وعده اش را داده بود. دلم می خواست بدانم او کیست. زن است یا مرد؟ چه شکلیست؟ اصلاً برای چه می خواهد من را ببیند؟ آیا چیز مهمی هست که من باید بدانم؟

همه چیز به نظرم مرموز بود.

حالا که مدتی از خرید شمشیرها گذشته بود حس می کردم این **اتفاق ها** چندان هم **اتفاقی** نیست.

به نظرم همه چیز حساب شده بود. یک نقشه ی از پیش طراحی شده. البته من معمولاً از این فکرها می کنم ولی خب این حوادث خیلی پیاپی اتفاق افتادند. انگار همه چیز طوری طراحی شده بود که من به آنجا کشیده شوم.

همه چیز از همان ابتدا این طور بود. از درون همان مغازه ی لباس فروشی و شاید حتی قبل از آن.

حتی حالا که به آن لباس فکر می کردم به نظرم می رسید آن لباس چندان هم بد نبود. شاید پوشیدن آن در شب سال نو خیلی هم بد قیافه ام نمی کرد. اما نه!

چطور ممکن است. من فقط برای خرید با پدر و مادرم به خیابان رفته بودم و بعد با دیدن یک جفت شمشیر طبق معمول به قصد خرید وارد مغازه شده بودم و بعد هم آن ها را خریده بودم.

منظور فروشنده هم از مهمان شب کریسمس لابد بابا نوئل بوده!!! شاید هم داشته شوخی می کرده. شاید کمی کند ذهن بوده و فکر کرده الان اول آپریل است^۳ و خواسته با من شوخی کند.

البته! غیر از این چی می تواند باشد؟ حتی اگر هم این ها از پیش برنامه ریزی شده بود من نمی خواستم باور کنم که اینچنین است. نمی خواستم.

اما آخر چرا آن دو شمشیر؟ چرا دو شمشیر دیگر نه؟ خب معلوم است. فروشنده گفت شمشیرهای دیگر همه رزروند و فقط آن دو شمشیر مانده بود. هر شمشیری که ما در نظر داشتیم رزرو شده بود و فقط آن دو شمشیر رزرو نشده بودند.

اما این خودش ماجرا را پیچیده تر می کرد. اولاً که من فقط عاشق آن دو شمشیر شده بودم.

^۳ در روز اول آپریل هر کس باید به دیگری دروغی بگوید و به اصطلاح او را سر کار بگذارد. ن.

دوماً که برای چه فقط آن دو شمشیر رزرو نشده بودند.
 یعنی یک شبه تمام مردم شمشیر دوست شده اند. همه همین مغازه را برای
 خرید انتخاب کرده اند و همه ی شمشیرها غیر از این دو شمشیر را انتخاب
 کرده اند؟
 اگر تمام این ها هم طبیعی بود، پس چرا لبه ها و نوک شمشیرهای من
 اینقدر تیز بودند؟
 آخر مگر قرار نبود من یک شمشیر اسباب بازی بخرم؟ یک شمشیر تقلبی؟
 من که قرار نبود به جنگ بروم.
 نمی فهمیدم. آن موقع اصلاً نمی فهمیدم. اما حالا...

یکبار دیگر به اتاقم رفتم تا شمشیرهایم را بررسی کنم. از شب گذشته تا
 کنون بارها آن را بیرون آورده بودم و تکانش داده بودم. در دستم گرفته
 بودمشان.
 حرکات چرخشی را با آن ها تمرین کرده بودم. و یکبار هم آن ها را به
 آرامی روی میز فرود آوردم که بریدگی عجیبی را به جای گذاشت.
 عجیب تر آن که هر بار تکانشان می دادم اجسامی که شمشیرها از مقابلشان
 می گذشتند تکان خفیفی می خوردند.
 شمشیرها را از غلافشان درآوردم.
 هردو بلند و سبک.
 سبک!!!

چرا سبک بودند؟ یک شمشیر بلند پلاستیکی هم وزن دارد. اما وقتی این شمشیرها را در دست می گرفتی وزن آن ها را احساس نمی کردی. آه. دیگر بس است. تا کی باید با خودم کلنچار بروم؟ این ها فقط اتفاق بودند.

یکی از شمشیرها تیغه ای پهن تر داشت. تیغه ای نقره ای و زیبا. دسته اش هم طلایی رنگ بود. غلاف چرمی زیبایی هم داشت که آن تیغه را در خود مخفی می کرد. شمشیر دیگر باریک بود. تیغه ی آن هم نقره ای بود. بسیار زیبا و با ابهت می نمود. از گرفتنش در دست لذت می بردم. واقعاً عالی بود. از همان ابتدا عادت کردم که شمشیر پهن تر را در دست راست و به شکل مستقیم، و شمشیر باریک را در دست چپ و به شکل وارونه بگیرم. معمولاً اجازه می دادم شمشیر دست چپم در غلافش پنهان شود. تکانی به شمشیر پهن دادم. چراغ خواب روی میزم تکانی خورد.

لحظه ای به آن خیره ماندم و سپس سری تکان دادم و به کارم ادامه دادم. چرخش شمشیر، ضربه، ضربه ی ته شمشیر باریک، فرود تیغه ی شمشیر پهن، حرکت رو به بالا، چرخش، فرود، ضربه، چرخش، ضربه، فرود و ناگهان با یک حرکت سریع به طرزی که از شدت قدرت می توانستم حرکت مولکول های هوا را حس کنم شمشیر پهن را به سمت جلو در هوا فرو بردم طوری که نوک تیز آن هوا را شکافت و شمشیر باریک را که هنوز در غلاف بود و آن را

به صورت برعکس گرفته بودم^۴ به سمت بالا چرخاندم و بعد با دسته اش به هوا ضربه ای زدم.

صدای بلند شکستن چیزی به گوش رسید و دو ثانیه طول کشید تا من از شوک آن اتفاق بیرون بیایم و متوجه شوم که چراغ خوابم روی زمین خرد و خاکشیر شده.

برای چند لحظه فکرم کار نمی کرد.

چطور چنین چیزی ممکن است؟

من حتی به آن چراغ خواب نزدیک هم نبودم. حداقل دو متر بین من و چراغ خواب فاصله بود.

من فقط شمشیرها را در هوا تکان دادم.

حتی یک درصد هم امکان نداشت که شمشیرها به چراغ خواب خورده باشند.

جلو رفتم تا ابعاد فاجعه را بررسی کنم.

بدنه ی چراغ خواب که شکننده بود خرد شده بود. اما قسمت بالایی آن که لامپ درونش قرار می گرفت از پارچه بود و قاعدتاً نباید هیچ صدمه ای می دید. اما در هر دو طرف آن درست در امتداد یکدیگر دو بریدگی وجود داشت.

انگار کسی شمشیری را از طرفی وارد پارچه کرده و در طرف دیگر چراغ خواب آن را از پارچه ی مقابل بیرون آورده.

⁴ یعنی انتهای آن به سمت زمین بود. ن.

لامپ هم به دلیل قرار گرفتن بین دو پارچه ی ضخیم نباید می شکست اما لامپ هم از وسط شکسته بود!!!

باورم نمی شد.

یعنی من اینکار را کرده بودم؟

فقط با تکان دادن شمشیرها؟

فروشنده به من گفته بود که باید مواظب باشم.

به یاد آوردم که انگار آن شمشیرها مرا به تکان دادنشان با آن قدرت واداشته اند.

به سرعت آن ها را به سرجایشان در غلاف ها برگرداندم.

دیگر دلم نمی خواست دست گلی به آب دهم.

به طبقه ی پایین رفتم تا چیزی بیابم که به کمکش بتوانم آن ریخت و پاش را مرتب کنم.

بالاخره با یک جارو و خاک انداز به اتاقم در طبقه ی بالا برگشتم و شروع کردم به جارو کردن و جمع کردن بقایای چراغ خواب قدیمیم.

آن شمشیرها مرا وسوسه کردند!

ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

بالاخره بعد از کمی صحبت به طبقه ی بالا آمده بودم تا کمی بخوابم. نمی دانم چرا. معمولاً شب های کریسمس اصلاً نمی خوابیدم ولی آن شب به طرز عجیبی فکر کردم خوابیدن چه خوب است.

خسته بودم و فکرم هم به سرعت کار می کرد.

تصور می کردم خواب ممکن است کمی به من کمک کند.
اما آن شب قرار نبود من بخوابم. این را از همان لحظه ای که در اتاقم را باز کردم فهمیدم.
حتی در آن تاریکی هم می توانستم پیکر شنل پوشی را روی تختم تشخیص دهم.
اگرچه چهره اش در تاریکی گم شده بود اما بلند قد و ورزیده به نظر می رسید. شنل قرمز رنگی داشت و در زیر شنل هم لباسی سراسر مشکی پوشیده بود.
- اتاق قشنگی داری. واقعاً ازش خوشم اومد. در تمام طول عمرم تو سومین نفری هستی که اتاقش اینقدر سلاح داره. واقعاً عالیه. البته این ها فقط اسباب بازیین مگه نه؟
برای یک لحظه هیچ چیز نمی فهمیدم. واقعاً شوکه شده بودم. آیا باید فریاد می زدم؟ اصلاً او که بود؟ چرا به اتاق من آمده بود؟ شاید او یک قاتل بود و یا یک دزد؟ باید فریاد می زدم تا پدر و مادرم به دادم برسند. اما حتی اگر می خواستم نمی توانستم فریاد بزنم. صدایم در نمی آمد.
تازه اصلاً به نظر نمی آمد او یک دزد یا یک قاتل باشد. اولاً که برای چه یک نفر باید می آمد تا من را بکشد؟ دوماً که او چنان راحت روی تختم نشسته بود و حرف می زد که انگار حضور او در اتاق من امری طبیعی و پیش پا افتاده است.

- او. حتماً از دیدن من شوکه شدی؟ البته حق داری. من باید خودم رو معرفی می کردم. من مارتین پیکرز^۵ هستم. چیه؟ چی شده؟ فکر می کردم حرف های آرسن^۶ رو بیشتر به خاطر بسپاری. مگه بهت نگفته بود که من امشب میام؟

شاید منظورش از آرسن همان فروشنده عجیب و غریب بود. بله. او به من گفته بود که قرار است شب کریسمس من یک مهمان ویژه داشته باشم. اما من فکر می کردم او با من شوخی کرده. در ضمن قرار نبود این مهمان عجیب یک شنل پوش باشد.

بار دیگر به مرد نگاهی کردم. حالا از روی تخت بلند شده بود و چهره اش نمایان بود. در کل ظاهرش خوب بود. بسیار خوب لباس پوشیده بود. درست مانند یک فرمانده ی ارشد در فیلم ها. اما، چیزی بود که مرا بیشتر نگران کرد. روی کمرش کمربند طلایی رنگی بود که شمشیر بلندی را با غلافش به آن متصل کرده بودند. برای چه او با شمشیر آمده بود.

آهان. حتماً این هم از شوخی های آن مرد پیر بود. به خاطر سپردم که بعداً به سراغش بروم و از او برای این شوخی های مسخره اش جواب بخواهم. مارتین پیکرز که سکوت من و نگاهم به شمشیرش را دید گفت:

- نمی خوام چیزی بگی؟

نمی دانستم چه بگویم. با تردید و در حالی که سعی می کردم لرزش صدایم را مخفی کنم پرسیدم:

- شما رو اون فروشنده فرستاده؟

⁵ . Martin Pickers

⁶ . Arsen

- منظروت آرسنه؟ اوه نه. ولی اون به ما خبر داد که امسال نوبت توئه. من هم اومد دنبالت.
 - ببینم این یه شوخیه؟ دوربین مخفی که نیست؟ او شروع کرد به خندیدن. نمی دانم کجای حرفم خنده دار بود.
 - نه. نه. این اصلاً شوخی نیست. من فقط اومدم بهت بگم که باید... .
 - پس برای چی به اینجا اومدین؟ با اون شمشیر پلاستیکی؟
 - پلاستیکی؟ پلاستیکی دیگه چیه؟ باید بهت بگم که این شمشیر خیلی هم تیزه و خطرناک. بهت توصیه می کنم با خودش و صاحبش در نیفتی.
- حتی اگر یک درصد هم احتمال داشت که حرفش صحیح باشد من باید کاری می کردم. از مدت ها قبل به فکر این بودم. بنابراین وقتی داشت صحبت می کرد آرام اتاق را دور زده بود و حالا در کنار دو شمشیر تازه ام بودم. لبه های آن ها آنقدر تیز بودند که بتوانم به کمکشان او را از اتاقم بیرون کنم. تازه آن اتفاق عصر هم می توانست به کمک بیاید.
- سرعت عمل من خیلی بالا بود. از بچگی عادت داشتم خیلی سریع عکس العمل نشان دهم و خیلی سریع هم عمل کنم. معمولاً در دعوای مدرسه پیروز می شدم چون به راحتی در مقابل ضربات جای خالی می کردم و به موقع ضربه می زدم.
- اما حالا باید یک بار دیگر از سرعت عملم استفاده می کردم.
- به سرعت دستم را به طرف شمشیر بردم و تا دسته ی شمشیر را در دستم حس کردم آن را با قدرت تمام به سمت مرد چرخاندم. اگر آن اتفاقی که عصر

برای چراغ خوابم افتاده بود حالا برای او هم می افتاد مطمئناً او بی هوش می شد.

اما نه. در کمال تعجب شمشیرم در میانه راه متوقف شد. سرم را بالا آوردم و به مرد نگاه کردم. او هم شمشیرش را بیرون آورده بود و آن را طوری گرفته بود که انگار می خواست راه شمشیری را سد کند! شمشیر من در غلاف بود. موقعی که به دسته اش چنگ زدم وقت نکردم آن را درست ببینم. اما حالا متوجه شده بودم که من شمشیر باریک را برداشته ام.

- نمی خوای تمومش کنی؟

او داشت با من حرف می زد. شمشیر را پایین آوردم و او هم همین کار را کرد. حالا به نظرم می رسید که شاید این ها چندان هم شوخی نباشند.

- شمشیر خیلی خوبی داری. چقدر پول باباتش دادی؟

آیا باید جوابش را می دادم؟

- دویست دلار بابت جفتشون. این شمشیر و اون جفتش.

- چی؟ دویست دلار؟ پیرمرد احمق. قرار بود فقط دویست دلار

تخفیف بده. اون حداقل هفت صد دلار بهت تخفیف داده. اما خوب

چیز خیلی خوبیه. این دقیقاً همون چیزیه که به خاطرش اینجا

اومدم.

نگاهش به جایی دوخته شده بود که من بقایای چراغ خوابم را روی هم

انباشته کرده بودم. هنوز هم آثاری از آن چراغ خواب شکسته آن جا روی زمین

بود.

- آرسن بهت نگفت از شون استفاده نکنی؟
- چرا ولی... .
- خب... تو هنوز نمی دونی چطور قدرتت رو در اختیار بگیری. باید یاد بگیری که به جای اینکه شمشیرهاات تو رو کنترل کنند تو اون ها رو کنترل کنی. این باعث می شه دیگه چنین اتفاقی نیفته. خیلی ها قبل از این که این موضوع را یاد بگیرند به خودشون صدمه می زندند. اما مهم نیست. یاد خواهی گرفت. خیلی زود.
- اما چطور؟
- شنبه ی آینده دوباره به دیدنت میام. اونوقت تو رو به جایی می برم که همه ی این چیزها به اضافه ی خیلی چیزهای دیگه رو یاد خواهی گرفت. ما کمپی داریم که در اون به تو و امثال تو چیزهایی رو یاد می دیم که فکر می کنیم لازمه یاد بگیرید.
- اما... من... من... پدر و مادرم... من چطور باید به اونجا برم؟
- درمورد پدر و مادرت نمی دونم. باید یک فکر اساسی بکنیم. اون ها مطمئن با رفتن تو مخالفن. تازه اون ها فکر می کنند ما یک دسته سیرک هستیم. باید یک جوری راضی شون کنیم. اونو بسپر به من. من در شورا این مسئله رو مطرح می کنم. مطمئن باش که اون ها یک راه حلی برایش پیدا می کنن. در مورد بقیه سؤال هات هم باید چند روزی صبر کنی. شنبه وقت بیشتری برای صحبت کردن داریم. فعلاً باید برم. بله! حدود ده ثانیه دیرم شد! خداحافظ آقای اسپنسر^۷.

⁷ . Spencer

پیش از اینکه من بتوانم چیز دیگری بگویم، او رفته بود. به دنبالش دویدم. پنجره اتاقم را باز کرد و پایین پرید!

به سرعت به لب پنجره رفتم. سوز سرمای بیرون به صورتم خورد و برای یک لحظه نفسم را بند آورد. او با سرعتی باور نکردنی می دوید. در کمتر از دو ثانیه در سر پیچ خیابان گم شد و من دیگر او را ندیدم.

برف همچنان می بارید. هوا سرد بود و من با فکری مغشوش روی تختم دراز کشیده بودم.

آن شب قرار نبود من بخوابم.

فب این هم فصل جدید. به موقع بود نه؟

امیدوارم فوشتون او مرده باشه.

داستان کم کم داره جالب می شه. بر خلاف دست تاریکی این یکی از همون ابتدا هیجان داره.

راستی نظر یادتون نره!!!!!!